Cal 5

429

دیوان مظہر

دیوان مصفا





شد داخل الملک [illegible] فی [illegible] انا العبد [illegible] حسین [illegible]

بحضور [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

زدم بر طاق نسیان یکقلم درس کتابی را
چو خواندم [illegible] دو سه بیت انتخابی را

می گلگون بیار ای ساقی [illegible]
[illegible] صهبای گلابی را

گهی دل گیرد و گاهی جگر خشم سیه مستش
ولی نقل دمادم تازه میباید شرابی را

بغیر از گریه آرامی ندارد دیده ام هرگز
ولی راحت کجا یابی [illegible] مهتابی را

بزیر سایه سقف [illegible] آرام جان خواهی
ندیدی [illegible] دمی چرخ حبابی را

خط جانان رسید و شرح وصف او کنم مضطر
که نبود چاره جز تحریر مضمون جوابی را

ساقیا

ساقیا دیگر بده جام می گلرنگ را — تا باب اندازم اکنون واعظ ذو فرهنگ را

شد نه از لعلت جگر چون غنچه دلتنگ را — غیرت روی تو از گل برد آب و رنگ را

جز غبار خط رخسارش مقام خیر تنگ — پیر رخ آیینه زیبا کن زدوده زنگ را

جان من بنشین دل سخت تو بر گرد از سنگ — خاره و الماس و فولاد و دگر جادو سنگ را

دید تا خال سیاه و خط سبز لعل او — دل ز چشم افکند افیون و شراب و بنگ را

نیست جائی در جهان بهر طپیدنهای دل — وسعتی هرگز نباشد این سرای تنگ را

بینوا گشتم بهر دم سوز محبت تا بسار کرد — نغمه طنبور و قانون و رباب و چنگ را

ای بت خوبان به بین خاکساران تو قدر — کمتر از ان و حباب افسر و اورنگ را

جز بجان آوردن و خون گردن دو دیده ام — نیست کاری آن بت بیباک شوخ و شنگ را

آسمان گردش بین گشت و نگردد بیا الهلی — هر گردشی تا گردش چشم خوش بیرنگ را

از هزاران ناله دل میتوان آهنگ گران — بلبل باغ ار زدم آموخت آهنگ را

آموخت بت

دبر دلم بگذشت یاد او نشان عقل و هوش

مضطر از سودا نمود بر درد نام و ننگ را

روز و دم چو شب شد ائمه تابان من بیا — از ره آمد شمع شبستان من بیا

دل میدهم به بینش بینش و بس مکن — جان نذر میکنم بتو جانان من بیا

عجز و نیاز و بندگی و فقر من ببین — عرض شکوه و مرثیه و ثنای من بیا

از خوب دیده باغ گلستان شنیده‌ام — از بهر سیر باغ و گلستان من بیا

نزدیک مرگ گشته ام ای جان [illegible] — روح من و روان من و جان من بیا

دامن چه چیده ز من ای گلبدن [illegible] — باری نظر بحال گریبان من بیا

شبنم صفت تمام قلم صرف گریه شد — دور از نوای گل خندان من بیا

ای عارض تو آینه چشم مردمان — لختی بروی دیده حیران من بیا

نی سوزه و گریه زنده بهم شمع [illegible] — نبود امید بنو غم [illegible] من بیا

سامان بلبل گریه و سر [illegible] افتاد — در باغ خاطر سر و سامان من بیا

لختی مرور مهر جگر گوشه ام [illegible] — لخت جگر بگوشه دامان من بیا

من در سر وصال تو [illegible] — مردم [illegible] دهر نبود در زمان من بیا

خون میخورم جدا ز تو لطفی [illegible] — ای جان [illegible] من بیا

مصطر به شعر کرد جگر خون ز لعل تو

اکنون طلب کند صله ای جان من بیا

چون مه ز مهر رخ افروخته جانانه بیا — تا شوم [illegible] رخ چون شمع تو پروانه بیا

ساقی امشب نمی و شیشه و پیمانه بیا — در خمار رحم [illegible] تو مستانه بیا

محمود

بیخود و حیرانم و شیدایم و تا کی باشم ❊ نعمت زنده به افسون و به افسانه بیا

زنده عمریست که از شوق وصالت شبنم ❊ پیر شود تا الغم هجر تو پیمانه بیا

هان کجایی تو که خود الطفل پیر کرده مرا ❊ گرد سودای غم عشق تو دیوانه بیا

رفته از جوشم و الشوح پیر زاد ز مکتب ❊ دارم از شیشه دل طرفه پیر کانه بیا

دوش میگفت چه خوش پیر معانم مضطر

باز دارم ز برایت در میخانه بیا

آبرو از خود دل ده چشم گریان مرا ❊ ای ز رنگ تازه بخشی ارکان گلستان مرا

تا بود دامان حیدری ای گلگیر گلستان ❊ گل برنگ شمع آتش رو گریبان مرا

عهد بستی از وفا بشکستی از جور و جفا ❊ ساختی با غیر و جانان سوختی جانم مرا

کاش پنهان کردمی راز طفل اول ❊ کرد پیدا اشکم آخر راز پنهان مرا

بی تو بیا زار گلشنم در یاد الگل ❊ چشم خونبارم گلستان کرد دامان مرا

میکند هر لحظه و لیکن دیده جیحون ❊ یاد غیر از شیوه بیداد جانان مرا

ناصح ندید کس بکند مضطر عقده ام

کار با دستم فتاد آخر گریبان مرا

عارضش آیینه صورت حیرت بی ما ❊ زلف او مجمع مضمون پریشانی ما

سبک آمد به جان بردی با ما نقش زلفت
مرگ را جان بلبل آمد زگرانجانی ما

نه صدف ساخت بیکدم زگهر ابر جنیم
ابر و بحر در نیسان که افشانی ما

از گل عارض و از سنبل زلفش پیدا
رنگ حیرانی ما بوی پریشانی ما

مانع ناله زار دل محزون که شنوی
نیست سینه استو مفنطر خم پنهانی ما

ز مطلب دوری گذشت و دل بمطلوب رسیدی الحا
ز خود بیگانه گشت و آشنائی خوبش دید الحا

بباغ الف سرو قامت یار رفت و دل از غیرت
چو شبنم گریه کرد و همچو گل جز خون طپید الحا

بکرج دلبری چون زهر اندود مست تیغ لیکن
دلم این ماه رویانرا بسی بیمد و دید الحا

ز هول مرگ و از درد قیامت حسب او را
ولی کو درد عشق و محنت هجران کشید الحا

بیا از درد حیض ولی میدانستم لیکن
بت شمس بیته سنگش دلی بیرز خرید الحا

ز سودای محبت و افسوس بگذر که می باید
ز شبنم اشک و لخت دل زر سرخ و سفید الحا

نه از گل بر سرم باری بیایم رس از خار بی
ز خار و گل دل من دام امید چید الحا

گواه چشم خونین و رشنها و نگاه عشق آمد
که از تار نوای شاهد دل من شنید الحا

همیا بکنشمه گفت از رنگ و بوی گس عشق و گلرا
بسود انس یکی جیب و یکی دامان درید الحا

چه دل با عشق پیوندد که میگردد اگر صد
بیکدم بار بر بندد چو گل هر کس دمید الحا

گریبان

گریبان پاره مضطر تا شدم در دامن صحرا
دل من سر بجیب و پا بدامان در کشید اینجا

ز بی افتاده در پیچ کمند کاکلت دلها — طپان در خاک و خون از تیغ ابروی تو بسملها
ز خود بگذشتم و با کعبهٔ مقصود پیوستم — تماشا کن چه در یک گام کردم قطع منزلها
شنیدند از امیدواران حرف اهل فنا فارغ — نگشتم موج حرفی بیت در دیگر گرداب ساحلها
صدائی بر نیاید هیچگاه از بسمل تارش — بر و اختیتم کحل ز نوده تا نالهٔ از دلها
دلت آئینه اسکندر و جام جهان بین است — اگر بیرون از نفس شیطان بدل از فکر باطلها
نو وا ماندی بفکر برگ راه و یار خود غافل — سبک ساران چو گل بر خار و خس بستند محملها

براه شوق عشق از سر قدم ساز و برو مضطر
بیکساعت چو شمع آسان توانی کرد مشکلها

ز سر بگذشتن بود اکنون سفرها — اگه دم خنجر بود از بهر درد سر ما
تا دست بدامان تو کردی سایه — زد آب سر راه ترا چشم تر ما
ز بهشت خوشنو چرا اسیر نکردیم — گر خون دل خویش بود ما حضر ما
دوریم ز گل طاقت پرواز نداریم — آگاه نشد یکسر مو از سفر ما
رفتیم بسودای بیابانش ز خود و کس — سر و پا همچو کاش صبا نیست سر ما

از کرمی غمنامه ما سوخت کبوتر — های ناله تو می باش کنون نامه بر ما

کشیم خریدار غم عشق چو مضطر

افتاد متاع دو جهان از نظر ما

تا کجا شرح دهم درد دل افگار ها — غرق خون کرد مرا دیده خونبار ها

چشم دلداری از آن شوخ ستمگر غلط است — که بیاموخت بجز طور دل آزار ها

هست معدوم ببازار وجود این دو متاع — صبر از عاشق و از یار وفادار ها

همچو گل کیست که صد زخم ندارد در تن — نرگس مست تو کرد است چه خونخوار ها

جانم نشود از این جا نه ندارم جا ره — گریه و ناله و آشفتگی و زار ها

در فراقت که دل من اسیر است الحال — بیکسی و دوایی و خستگی و خوار ها

مضطر این فکر چه آخر بدل خود دادی

بست آن چشم سیه بودن و خودداری ها

مپرس حال درد و غم نهانی ما — که صرف آه و فغان گشت زندگانی ما

شکفت و خود بخود آن غنچه لب چو گل خندید — چو دید در غم خود رنگ زعفرانی ما

سری به پای نگارین یار خود داریم — ازان سرا همه رنگین چو گل معانی ما

شب فراق تو بر کرد دامن دریا — ز ابر دیده گریان گهر فشانی ما

زالقلاب

ز انقلاب فغان اش زبان ما چه بشرح دادیم — گمراه دربی جانت بار جانی ما

ز فیض دولت عشق اینقدر که شخص سخنیم — وگرنه فکر گدا است و نکته دانی ما

نگفت سخن شنوائیم گفت و چون مضطر — همان شوق تو بافیست شعر خوانی ما

ماه من گاه یکی یکرم شاد مرا — بلکه به پیامی به خطی یاد مرا

در مذاق دل شوریده نمک باشد تلخ — جان شیرین به فراق تو چو فرهاد مرا

روز دم طفلیم الحان نعمت باز سفر — وای چون رشک درین ره بسر افتاد مرا

ناصحا یکند ز درین هرزه حکایات خرد — که بحر عشق بیاموخته استاد مرا

چشم گویای تو تعلیم خموشی کرده — لعل خاموش تو آورد به فریاد مرا

بوالهوس رشک تو بیجا است که از روز ازل — دولت عشق بنالت جدا داد مرا

از دل ستم بخدا بنده آن بیت مضطر

که نه از دکی از بند کی آزاد مرا

در بید جامه بتن گل شنیده بوی ترا — فرود داغ بدل ماه دیده روی ترا

کی بکیفیت نشان تو بی نشان بالجان — کدام جا که نگردیم جست و جوی ترا

گشاده دارید فیض نافه های چین — خطا ست رسمه چین زلف مشکبوی ترا

بفکر عزت خود چون دل مجوز درستی | بس است اشک نوای ساده آبروی ترا

مدار چشم از این مردمان دم آبی | که آب تیغ کسی تر کند گلوی ترا

هوای کوی تو از دل یکی کشم بخاک | بخاک برد دل من هوای کوی ترا

ننشکر کوشش که مضطر کنون بدولت عشق

فراق یار طلبدی نمود در روی ترا

درد جدائی تو بلا میدهد مرا | از دل جدا ز دیده جدا میدهد مرا

طفلی که مشق جور و جفا میکند بمن | تعلیم صد هزار وفا میدهد مرا

کوشم ننشکر ضعف که این سر براه عشق | از سر برون نغزش پا میدهد مرا

هر کس زجای خویش در آید بشوق تو | در محفلی که عشق تو جا میدهد مرا

شوریست چون بهر زنشین کلامیم | فرهاد بکوه صلا میدهد مرا

آزاد میکند قدرت از رشته دو کمند | زلفت چه سر به بند بلا میدهد مرا

دست دگر زنار بجویم فرو برد | دستی بدست اگر زادامید مرا

آن دولتیم که سایه دیوار یار داد | کی سایه های بال هما میدهد ترا

هرگز نیافت خضر هم از چشمه حیات | لعلت خیالکه آب بقا میدهد مرا

مضطر بکوه و دشت چو صاحب هم سر خوشنم

هر لاله پیاله جدا میدهد مرا

برد چشم تو بیک شعبده از دست مرا / زلف هر چند که صد بند بپاست مرا

تا کشیدست سر از جیب جفا بالایت / کرد صد بار بیک باره زبانست مرا

تا چه خواهی دگر ای شوخ که اینک حاضر / بسملی خون شده یعنی که دلی هست مرا

بسکه از ناز نکردی نگه و شد دیده سفید / چشمها بود از ان چشم سیه مست مرا

رفت و آهم بفلک رفته و آتشکده ساخت / آتش افتاد بجان ناله زدن هست مرا

حیرت خویش یکی ساخته صد بردن / در بغل یار چو آئینه ننگست مرا

بردار از دست دل این نکته صائب مضطر

که بدست آمد نفس میرد از دست مرا

بجاست شیوه جور و جفا کجاست ترا / که صد کرشمه بیک ناز و بیک اداست ترا

چه دوستیست که ای شوخ با جفا داری / کدام دشمنی ای دوست با وفاست ترا

چه الفتست که بیگانه را کنی محرم / چه نفرتست که از سوی آشناست ترا

کند به نید بلا تا کجا دل مردم / ز چین زلف کمندی که تیه خطاست ترا

کجاست طالع آنم که در بر آیی / چنانکه تنگ بیوه جامه قباست ترا

شود که گاه وفا هم بمن روا داری / چنانکه خوردن خون دلم رواست ترا

بنه بر دیده بر خون مضطران کف پای

نگار من چو بشنیدی حنا ست ترا

اگر به فرصتی بنوده بنو دیده را — ور ناله طاقتی دل در خون طپیده را

که کس خرم شنود ز نوا صبح اگر نفس — تیر است در کمین چو کمان کشیده را

معشوق خورد سال به الفت مکن است — لیس کمتر بود ثمر نارسیده را

سودای تازه جوش زد از دل سرد اش — مانند بهار تازه خط نو دمیده را

ببریت فکر را ذره ای باده دل نکن — یا در رکاب امی قد خمیده را

ز نور میس هم آه ز زلف دراز او — آرام نیست جان به خاک آرمیده را

ز رنگ نکهه کی مه نیمهر [illegible] دریغ

نتوان حق تو مضطرب ز رخ بریده را

زهی گل کرده ها ز داغ سودای رخت سینه ها — برنگ برگ گل بر باد در راه تو افسرها

نباشد در دو عالم یکدل از بند تو رها — بلای زلف از آن در افتاده در سرها

چو نرگس یکقلم افکنده چو از حسن تو ایجاد — چه خار افتاده است از باد مژگانت نشترها

بود روشندلی را ساده لازم صورت — بلی آئینه بی پروا بود از جوهر پرها

نمی باشند معشوقان ز حال عاشقان غافل — کمیر نبرد چو برگ گل به بلبل بسترها

ندانم مجمر بزم کدامین ماه‌رو باشند که دارد هر سحر خورشید سپند خود اخترها

زمرغ نامه‌بر مضطر کنون چنیم جوابم کو

که میبرد باوج اولین پرواز شهپرها

آن کیست که گوید بتو احوال غم ما بشکافت از این درد زبان قلم ما

کس نیست رفیق ره درد و الم ما ماییم و دل پیاده ما و قدم ما

باسوز غمت ساز دل از ناله درست در محفل عشقت همین زیر و بم ما

ای کاش که مبداد کم و بیش تر امید بیتابی بیش دل و آرام کم ما

شبنم صفت اید بده هر قطره اشکی بی مهر رخش تیره بود صبحدم ما

پامال جفاییم چو نقش قدم ای وای در کوی وفا تا نشده ثابت قدم ما

در هجر پر بود گر اشک بدامان

مضطر بود آن چشم از این چشم نم ما

تا کی مهر بر دگر هر لحظه در دامان ما ریخت آب روی پنهان دیده گریان ما

بی تو دل آمد بجان و جان بلب در فغان دیده در جویباری از درد جگر الحان ما

با عتاب آن چون از خیال گل گریبان گیر ماست نیست جز لخت جگر در گوشه دامان ما

عبث اخلاص کم کن دل بدین آشناست زین سبب پیچیده باشی معنی دیوان ما

اگل و بغرب نازه عنقب بردم دمبدم [دائم] — از دل بریان ما و دیده گریان ما

اشک در چشم آه بر لب داغ بر دل [وگر] — حاجت شمع و چراغی نیست در ایوان ما

مضطر از سیر و تماشا پا بدامان کرده‌ام

بس بود چاک گریبان تو گل خندان ما

ز دلسوزان کسی اصلا نمی‌آید بکار ما — کند روشن مگر اندک دل شمع مزار ما

نیاساید بمردن هم دل بیتاب ما هرگز — بکویش گاه می‌برد صبا مست غبار ما

کنار رود در سوز کو اشک شمع روان ابد — که شب تا صبح دارد دگر بر چشم اشکبار ما

غبار در دل از صد کینه با باد صبا دارد — چو یکدم دید در کوی خود آن جو دو سر غبار ما

ز مژگان اشک مضطر بر زهان میل زمینی دارد

بقصد خاکبار بیابان است طفل بی‌سوار ما

در مهر و وفا نیست کسی تا ب و تب ما — چون روز قیامت شده امشب شب ما

از ضعف دگر در غم هجر تو چگونم — بیرون نتوانست شد از لب ما

هر سوی که بینم رخ خوب تو بینم — در بحر و بر خشک تر است این طلب ما

تا صبح نشد و از من ما زجلد رت — پنهان چو در خواب ... لب لبیک ما

زو رمن و مضطر نو ... نوشته شد

نوبهار

از مهر خود ای ماه مکن دور شب ما

با گدایی ما عبث تشریف شاهانه‌ها
در بساط شوق صد خلعت برحسب عریانیم ما

سیر مدار از سینهٔ خود در گلستان جهان
که چو گل خندانیم چو شبنم گاه گریانیم ما

گر برد شوق چمن سر در گریبان میکشیم
در کشند سودای صحرا پا بدامانیم ما

در غم و شادی اتفاقست نیست اهل دل
گریه داریم و بریک شیشه خندانیم ما

در حقیقت نیستیم اما طلسم هستیم ما
شمع تصویریم بی سوزیم سوزانیم ما

خامهٔ مژگان خود دل شرح فراق
دفتر غم را بعالم طرفه سامانیم ما

مضطر از شوق تو ای ما دو عالم یکقلم
رفت از خویش و هنوز اندر پشیمانیم ما

دردا چه دهم شرح دگر چند دل را
روزی نشود روز شبان شبنم را

چشم تو در فتنه گشاد دست بکرم
لب راست مسیحای الیت راه عدم را

که هم صفت طره بر پیچ و خمش سر
بشکست پی خامه سراپای قلم را

در نقل خط خویش قلمان اند عاجز
هر چند که سودند لبی لوح قلم را

عمری که با هم مست و دل بر گوش
مضطر نشنید الصم این ناله هم را

بسکه میسوزیم ز مردم رخ زیبای ترا
ساختیم از دیده هم پنهان بدل جای ترا

رخ چشم از دیده خون دل سراسر ای نگار
از صفا دیدم نگار بینی تا که قبای ترا

شد بصد خجلت فرو سرو چمن زیر زمین
دید تا یکره خرام ناز بالای ترا

جز دل من ای کمان ابرو که میدان وفا
کیست تا بیند نشان تیر جفاهای ترا

ای پری بیرون دیده مردم چه حیران کرده
یک حلب اینه می باید تماشای ترا

جز دل من راست کو ای سرو قد زیر فلک
کیست دیگر تا کشد غمهای بالای ترا

باده خواهی از چه رو مضطر که ساقی ازل
کرد از خون جگر لبریز مینای ترا

پای که شد بجاده ویرانه آشنا
دیگر نشد ببام و در خانه آشنا

تا دل بچشم و ابروی او گوشه گیر گشت
هرگز نشد بمسجد و میخانه آشنا

از عارض تو دوش نشان شد بدل که نیست
شمعی که نیست با پر پروانه آشنا

دل را نظر فتاد چو بر روی آن صنم
هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا

مشکلترست آنکه شوی آشنای او
فرزانه گشت بدیوانه آشنا

بستان بهم جفا که شود جدا آشنا تا
دل شد بترک چشم تو مردانه آشنا

خون میچکد ز تیشه دل تا رگ جگر
لعل تو گشت با لب پیمانه آشنا

دردحرم

در حریم خدا چکند ناله جان من — دادم دلی به بیابان جنبکاره آشنا

طفلی که رام الفت فسون زالکان نشد

کی مشو بمضطر دیوانه آشنا

چنان پرسند دل چه گشته‌ام زانی بسر کارها — که جائی سبزه از خاک مزارم رسته بیکارها

نبود این تو مجنون گشته یکسر پابندها — گریبان چاک رفتند از جنون سوی بیابانها

نه تنها خار شوق از دست دامنگیر چمن — زد نشتر چاک بسازد عالمی چون گل گریبانها

قلم گو باکم یکدم رقم حال غم هجران — فتاده است آتش بنوایم در انگشتها

گدا این شوخ برق خانمان بلبلان بگشتند — که زد از دست گلگون خود آتش در گلستانها

بر تنک ذره نوری دارد از مهر رخت بر دل — با این یک شمع روشن کرده انجمن شبستانها

مسیحا هم ندارد چاره بیمار درد تو را

دل مضطر کند رنجان کنون از فکر در بانها

نی رخت آئینه همان شناخته حیران مرا — میکند زلف شب وز پریشان مرا

نی همین دانش دل ساخته بریان مرا — غرق دریا کند دیده گریان مرا

تیغ ابروی تو بود زلف گره گیر تو هم — گرد ایجان بدمی نی سر و سامان مرا

فارغ از درد سر عقل غم عشق تو ساخت — طفل دبستانم چه حاجت بد لسان مرا

آه گر گریه نباشد حسرت ابله صفت گرد جهان — نیست حیران روان هیچ در ایوان ما را

هوس خال تو رسوای جهان — ساخت آدم صفت ابلیس نهان ما را

نوبت دلی بود از مردم دنیا بجدا ان — که بجان آمده خوش صحبت حیوان ما را

روبت از بت نجدا کعبه دلها ست و لی — هندوی زلف بر آورد ز ایمان ما را

از دو عالم دو جهان در غم عشق تو گذشت — شبنم اشک و گل چاک گریبان ما را

از کف پای خیابان تو هنگام خرام — الف زد بکمر خشت دامان ما را

طوق دید بگردن قمری دل افکنده بهار — برود از جای خود آن سرو خرامان ما را

تا شنید زلف پریشان تو دیگر کم خواب — کرد بیخواب و خور این خواب پریشان ما را

درد دل چاره ز اطبا ندارد را نرو

مضطرا حرم روست عز لخوان ما را

گفتم و دل کنون چو سگ ادائی کرده ام پیدا — نهان در خاطر دلدار راهی کرده ام پیدا

هجوم اشک و آهم میکند زیر و زبر چون لالا — نه ملک غم و درد سپاهی کرده ام پیدا

بهجوم اشک و آهم فوج سپاه عشق ملک دل — چه ملکی و سپاهی وه چه شاهی کرده ام پیدا

نهان بود از رخ تابان بر زلف وا کردم — درخشان در شب یلدا یک ماهی کرده ام پیدا

یکی دور از تو دستت با من چرخ بگرفتار عجوش آنچه — نگار از دست فدی گلکلاهی کرده ام پیدا

١

به بین با لفظ سنگین معنی رنگین کلک مست — بدست خود عجب گوهر نگاهی کرده ام بیدا

بامید وصالش در دل بحران رازآ حسرت افزاید — دم مردن عجب امید گاهی کرده ام بیدا

زدن دستی بجیب و چاک دامن گرد وحشت ویس — نفس عاشقی گرد سنگاهی کرده ام بیدا

هجوم اشک فوج و ناله و آواز نفسانش
بملک عشق مضطر عرو جاهی کرده ام بیدا

بدل دردی نه تنها از دیاری کرده ام بیدا — بهر جا بنگه زخم دردیاری کرده ام بیدا

قضا بیکار از بار تعلق کرد چون سروتم — نه کاری کرده ام حاصل نه باری کرده ام بیدا

نخواهد با کسی صحبت ندارد کس باو رغبت — دل بسیار نا صحبت برادر کرده ام بیدا

ندارم کار چون جز بردن بار خمت الحان — دل محنت شعار بردباری کرده ام بیدا

نشد مطبوع خاطر باغم باغ و رو بینش — ز اشک خون بمژگان گل رخساری کرده ام بیدا

رخ من شد طلائی سبوای سنبل بدن بنگر — بشوردات زر کامل عیاری کرده ام بیدا

بعشق از دیده گوهر فشان و چهره زرین — بچشم مردمان خوش اعتباری کرده ام بیدا

بیا ای راحت جانم بگوش الحان بدر مانم — زغم بی طرفه درد انتظاری کرده ام بیدا

بعشق از گریه و آه و فغان و ناله چون مضطر
شکوه و جاه و عز و اقتداری کرده ام بیدا

زه گردد ابرو و تیر تو کمان در کمین ما ۱ زلف تو ربود نقد دل ما و دین ما

رخسار تو کعبه آمد ای جبین ما یا رب مباد لغزش ازین دین نشین ما

خوشا به وصل بودی گلگون عاشقان ذوق سرور بیند جهان حزین ما

صد دانه زخم و برنگ سپند بسوخت خیر تخم عشق سبز نشد در زمین ما

از خویش رفته ایم رحم بیان دگر

مضطر بعشق باش دمی جانشین ما

در دولت اگر نیاید یکسر مو یاد ما ای تغافل پیشه هی برای ستم ایجاد ما

هیچکه چون غنچه تصویر یکدم وا نشد در بهاران و خزان ایجاد دل ناشاد ما

در غم نالهٔ آواز به فلک با ناله گذاشت گر دهر با صد قیامت شور یک فریاد ما

میکند از تیشه غم بیستون سینه دل میکند سعی ز هر جوی خون فرهاد ما

در جفا بر حال زار ما کسی رحم نکرد ره نیابد در گوش کسی فریاد ما

از جفای دلبران اکنون به جان آمد دلم بود یاران چمن جرس دل باعث فریاد ما

گو برابر در سخن سحبان بنا گردان نه ایم

در سخن سنجی دل مضطر بود استاد ما

گر کسی دور از تو در صحن چمن سیر کند همچو گل صد چاک دل یک پیرهن بیند مرا

رد

مردم و سودای الکلی بین از دل برفت	هر که خواهد چاک در جیب کفن بیند مرا

عشق شیرین تلخ گردد در مزاق جان او	گر زخم یا شور محشر کوهکن بیند مرا

ای بت بیمهر قدر من بعشق خود ببین	سجده بیخود میکنند هر برهمن بیند مرا

مضطر اکنون در خیال زلف او از کشمکش

گاه در چین و خطا گه در ختن بیند مرا

بی خود سوی هر بزمی میبرد لوای خود را	همچون در خانه سوز الشمع زو پروانه خود را

خمار رحم کشیدم گر به همچون شیشه در زیر یم	ز جام غیر دیدم مست تا جانانه خود را

بگلگشت چمن با غیر دیدم سنگدل	برنگ لاله کردم پر ز خون پیمانه خود را

ز راه مهر چون نور نظر در دیده ام	برافروز ای مه از شمع رخت کاشانه خود را

شب غم بسکه چشم از شوق	برنگ گل شکستم صبحدم پیمانه خود را

گل خورشید گل کرد از نهال آه	سپند آسا در آتش کاستم بادانه خود را

ز راه دیده مضطر درون دل بیا بنشین

مرو الحال دمی خالی مگر با خانه خود را

کیست کو چاک نزد پیش تو گریبان را	کیست کز گریه نه تر ساخته دامان را

ای بت اکنون بخدا نام مسلمانی	هندوی زلف تو یکدست مسلمانی را

شد مسیحا نور میش بر فلک از شرم چو دید / بست تا نیز به بیمار تو درمانی را

ناله و زاری و فریاد و فغان گیر دم آه / راه در کوی تو برگیرند افغانی را

جز نگاه کرم سست کسی که جستند انجمن / سر و سامان چو من بی سر و سامانی را

رتبه عجز گدای سر کوی تو ایجاد / کی بر شاهی نه بجا دانسته سلطانی را

بی تو این چشم تر از دامن کوه و وادی را / تا نه تر ساخته نگذاشته دامانی را

تا دل جمع من آشفته زلف نوشنده است / همسری نیست بیاد هیچ پریشانی را

غیر مضطر که بجز وصف تو وردش نبود
گاه ننموده محروم ثناخوانی را

شانه زلفش نه سیر ابیدل لبریز لبالب چرا / بنشین آینه جانانه خبر انیی چرا

من بجانم دوست با من دشمن جانی چرا / سنجیده‌ام که چه عیدی بنیست بنمایی چرا

گر نه دیوانه حسن دل چون شود بی / ورنه شوریده عشق آشفته حالی چرا

سر بصحرای جنون زن ای بیدل دیوانه‌ام / چاک جیب کردی گریبان پاره مانی چرا

ترک چشم آن کمان ابرو مگر تاراج کرد / ای دل مضطر چنین بی برگ و سامانی چرا

رسانی نیست تا ماه آه تا بوام را / رسان در کوی ای این اشک سیلاب روانم را

زقد

نرفت این جان برون از دل غمت در عالم طفلی | به پیری چون توان بردن از دلم شوق جوانم را

فراق احرم با ماه گردد شام هجر روزی | خدا گر مهربان سازد به نامهربانم را

اثر نی در دلش را هم کند [illegible] | نه در گوشش رسد ای وای فریاد و فغانم را

نفسی بکنفس با خبر و دل بر جا نیست از یار | بلب غربت رساندیست جان بر لبانم را

بحسن تو خریدم جنس عشق و نقد دل دادم | مپرس این جان در [illegible] اکنون شود زیانم را

نمودی بیخودانه یک گردش جام دو چشم خود

ربودی چون دل مضطر کنون از عشوه جانم را

نه دانی تا بری تا نوانی میکند ما را | غم آن طفل اکنون در جوانی میکند ما را

ببرد صحبت هجران نشاید بیمان قصد جان ندارد | دریغا با وجود زندگانی میکند ما را

رسد هر روز و شام سحر پیغام از وی | کنون آن ماه روم از مهربانی میکند ما را

چنان درد فراقش در زبان آید کجا طاقت | عیان شود نکو درد [illegible] بی نشانی میکند ما را

برای قتل مضطر حرف سنگ شمشیری

برنگ شمع این زخم زبانی میکند ما را

نی همین این دل غم دیده بشکست اینجا | عالمی شیشه جان ای شکست اینجا

حاجت جرئه ندارند دلیران غمت اینجا | گوش کن آه و فغان تیر و لعنک اینجا

عاشقانرا هوس سیر گلستان نبود / نوبهار عجب از کی دوش زکست اینجا

در دمی ای شکنند شیشه دل حرف درشت / سنگ غنچه نگارای شکست اینجا

غیرت عاشق شوریده بر سوا نهاد / ننگ از نام و ز ناموس و زنکست اینجا

عاشقان مست خط سبز و لب لعل تواند / کی هوا و هوس باده و نکست اینجا

قد رنبود بسر مو نیز و ستا را مضطر

پیش مژگان بتان زانکه جز نکست اینجا

ای همه بیگانگی ای آشنا با من چرا / دشمنی با دوستان ای دوست با دشمن چرا

رنجه گشتی از من رنجیده از جان / از من رنجیده از جان آه رنجیدن چرا

ساختی با غیر و جان من بهجرا / این همه بیمهری ای همه روز و شب با من چرا

چون نه از خود رفته ساری با خیالی / غافل از با من چرائی فکر یاد من چرا

گرم جوشی با رقیب و عاشق دلداده را / خائمش از سر دمی نها دل افسرد تن چرا

دست کش زین کار و هرگز با منه در راه عشق / بوالهوس در سر خیال خام زلف انجمن چرا

بر گریبان چاک کی من کشن نظر گل پیرهن

از من مضطر چنین برچیدن دامن چرا

همچنین جان تو نی رفته ز دل نگار / جدا از پابوس پرین شب یاربنا

رباعی

ز پای نالهٔ بی‌خود ز رشک چون شنو   شدیم رشک چمن غیرت بهار بیا

شکفته این دل شوریده‌ام ز جود جانان   که جانم آمده بر لب با انتظار بیا

سر است لیک پابوس تو الجان   ز دست شوق شدم همسر عنان ز پا

مرو ز راه وفا گریه‌های زارم بین   شود بتو غم پنهانم آشکار بیا

گذشته‌ام ز صبر و قرار و تاب و توان   مکن بهانه این شرم و ننگ و عار بیا

ز راه مهر و محبت قدم دریغ مدار

که مضطر است بیاد تو بیقرار بیا

میخوری با مدعی هر شب شراب   میکنی بی‌مدعا ما را کباب

ما ز دیوان دو عالم کرده‌ایم   مصرع موزون قدت انتخاب

چشم دیدار تو‌ام در خواب بود   ز انتظارت بر در آه زود بره خواب

شد قیامت در قیام قامت   بر قد آدم برآمد آفتاب

ناز بیا بنگر بدریای تن شنک   سر برون همچون حبابم تن در آب

شمع در فانوس کی ماند نهان   حسن رو در پرده باشد بی‌حجاب

آتش هجران دل مضطر چو سوخت

دیده دارد گریه جستن باب

سر نمی پیچد ز سودا بس وفای عندلیب | ورنه کی ارزد آزار گل در ابهای عندلیب

یا که یاران سر نمی پیچد از راه وفا | موج گل کی میشود در بحر پای عندلیب

در حقیقت سوز ساز عشق ایزد دارد اثر | چاک سازد سینه گل نالهای عندلیب

نی پیام و نامه حال ز نگاران رو نشست | گل ورقها در کف است از ماجرای عندلیب

یا که یاران را فزاید بیقراریها وصل | خنده گل سازد افزون نالهای عندلیب

بسکه در شوق گل رو نیو بسر کردم ز رقم | ز نی کلکم نجرد جز نوای عندلیب

اه از زمین خوبان و استغنای شان مضطر که نیست
گوش یک گل در جهت بر نالهای عندلیب

نماند در غم جانان بدل هوای شراب | خوریم خون جگر دمبدم بجای شراب

بیار جام می ناب ساقیا بینشم | که چشم مست نو برد از سرم هوای شراب

شنیدم از نکه باز چشم مخمورش | نبا ز مسند من کی شود روای شراب

ز منیم نبود چاره بکدرای تا صبح | سرشته دست ازل فال رنگ شراب

هر چه دست رسد داده یک پیاله بگیر | که هست نقد دو عالم کم از بهای شراب

بگوش بر در میخانه این شنیدم دوش | که هست سعت ز شاه جهان گدای شراب

کباب شد دل مضطر بگفته خضاب

تم

که در ... که در بهار ندارم بکف بهای شراب

ز مهر و ماه شب و روز و صبح و شام گذر — بهار زلف و قدح آن نگار را دریاب

مه بنام فروزان به تیره و زیر زمین — نقاب افکنی روی یار را دریاب

اگر بگردش شبر نکی زمان اثر — بعشوه نرگس آن کلعذار را دریاب

خزان ز سنبل زلف آید صلا و باد مضطر

که نو بهار خط سبز یار را دریاب

ز بس ز سنج و غم و درد فراقت دل — نغز از مردن آرامی بهر صورت

ز مهر آن ماه را در خواب دیدم شد — مرا در خواب بنمود عیش روز عید

مهیا باده و پیمانه و مینا و می یکدم — دلم بی شیوه جز خون جگر الجان چشید

سحر ببلبل ز گلی پروانه بشام از — نه بد الجان دلم چو دیگه از دست

مبادا روزی کس در جهان روزی — چگویم آه چون دور از تو دل در چمن

بدست و پای خیالش چو الجان — دلم شد قطره خون در چشم تر چکید

بیا ای شوخ گلی از مهر و وفا مگذر

دل مضطر بشوقت جامه صبرم درید

تا زلف بر رخساره برانداخته برخاست — زو در من دل باخته شب ساخته برخاست

خورشید ببری ز همسری داشت بر دوش — تا گشت مقابل سپر انداخته برخاست

آن کیست که در محفل یار که عفت — ننشست زمانی که نه دل باخته برخاست

از جلوه آن قامت دلجوی درین باغ — از عشق صنوبر دل افراخته برخاست

شمشاد بقدش چه رسد نیست چرا منش — هر چند درین باغ سرافراخته برخاست

آن ماه ز مهر آمد در بزم چو بنشست — هر شمع رخ با دل بگداخته برخاست

مضطر دل ما سوخته یاران عیار

ننشست و دگر باد گران ساخته برخاست

عمریست که بی ناله صدای جرسی نیست — دردا که درین بادیه فریادرسی نیست

فارغ ز تمنای وصال تو کسی نیست — آن کیست درین شهر که او را هوسی نیست

این دانه خال است تعلق چه بلا رحمت — کا راه ز دام خط سبز تو کسی نیست

دلها همه در رشته گرفتار تو یابم — کردم نظر از صید تو جائی قفسی نیست

ز ابنای زمان شکوه کنم با که عزیزان — کز مهر نظر هیچ کسی را یکی نیست

خود شرح جفایت نتوان داد بر — نی آه کنار سینه برآید نفسی نیست

کو بلبل مضطر که دم فصل بهار است

[illegible]

لب بی بهره ز بینا و ابی گل خار و خسی نیست

تیر از خوبان به دل چنینم تیز نیست که نیست
داغ افروز غم او جگری نیست که نیست

زیر بار تم بیدیت بحر و بری نیست که نیست
گذرم بهر تو در خشکتری نیست که نیست

ناشنیده است بیان تو سرای گدا
مو بمو حسرت زلف تو سری نیست که نیست

بخیال که گذارت شده باشد گاهی
سجده ما به سر رهگذری نیست که نیست

نیست خالی ز خطا چین چنین زلف او
ورنه بر چین خطا ها اثری نیست که نیست

نافه اش ز بر فلک کرده قیامت بر پا
سوی عالم بالا نظری نیست که نیست

غیرت عشق با اظهار رسا دور نه
مضطر از خود شده کار اثری نیست که نیست

خط و خال رخ گلفام تو بیخبری نیست
یعنی اندازه و اندام تو بیخبری نیست

کردی از خط مگر ابلاه سودایی
اینهمه نامه و پیغام تو بیخبری نیست

گر ای لاله شنید گل روی کسی
پر از خون جگرت جام تو بیخبری نیست

باد مژگان کسی ز دره خوابت
خار در بستر آرام تو بیخبری نیست

مگر افتاده سر و کار تو با چنینم کسی
مضطر این گردش ایام تو بیخبری نیست

4

ای صنم تو آشنا گر عنوان قیامت / ابروی تو نسخهٔ مقطع دیوان قیامت

ای خط خوشت گرد سرا زنده مختصر / وی زلف کج پریشنکش نشان قیامت

خطی است بر عذاره گلبرگ من / با سبزه تو رسته بستان قیامت

بالای تو زیر فلک انگیخت بلاها / ای سرو خرامان گلستان قیامت

رندار خود آموخت ببالای بلندت / آخر منم و دامنم و دامان قیامت

سیب ورست شیراز با غنچه گر تر / لعلیب لبت لعل تو ارکان قیامت

قد تو قیامت بود و روی تو خورشید / ای وای ز خورشید فروزان قیامت

برپا بکند فتنه چرا القد موزون / کاورد برون سر ز گریبان قیامت

مضطر دل پرشور من است آنکه سر عشق

در راه دهد آتش سوزان قیامت

آنکه خود ماه حسین است اینست / آنکه خورشید زبالست اینست

ما چگویم ز نرگس حسنیست / آنکه در فتنه کمین است اینست

خرد کیست که شاه ز تو بند / گر درست تو حسن است اینست

خورده خون بکنیم ان سوخ / گفت حق نمک اینست اینست

آنکه هر شام و سحر که بدم / بخطا چین که چین است اینست

مهر و مه گر چه بر افلاک بود   آنکه بر روی زمینست اینست

فارغ از کون و مکانست مضطر

الخبر از فیض تکلیف سبب اینست

نی همین لحظه جگر در ره دامانت گلست   چاک هم در غم رویت بگریبان گلست

سوی از رویت آمده چون باد نسیم گلشن   ز انکه در باغ جهان خار نگهبان گلست

گل قبادار نظرم در چمن ای شکر چمن   بینو در دیده بر چین همه سامان گلست

ساقیا باده بده نیست صبح چرا   در شب سبزه چه ز خنده چرا افغان گلست

شوخی حسن تو باعث بینائی عشق   سبب زاری بلبل لب خندان گلست

بر زبانم بر زبان قصه گل اندام خوش دست   بزبان و دل بلبل همه دستان گلست

دل مضطر صفت روی تو گوید همه عمر

همچو بلبل که شب و روز ثنا خوان گلست

بماه چارده داغست ز رنگ تو رخ تو   مه نو هم خراشند دل نیاحق از ذوالنون

نه تنگ دامان د شب چین بر نشان   در بن گلشن هزاران گل بر باشد از حسنت بویت

ره جور و جفا و شیوه نیدارد و چمنی بس   کر فتند این جفاکاران عالم حمله از خوبت

ز بستان بمیکر و فرارید از بر گم بر کنم   نگشتی کاش آگاه ز بلبل دیوانه از کویت

از بوی گیسویت بلا

ز سوی کعبه و بتخانه گشت القصه رو گردانش / دل دیوانه ام را تا نگاه افتاد بر رویش

چه خوش افتاده کز زنجیر ننهد فکر دیوانش / دل شوریده ام افتاد در بند گیسویش

نه تنها یکدل مضطر ازو بیخود بشد مردم

دو عالم را ربود از خویش سحر چشم جادویش

نی همین دل در خم زلفت تو زنار افتاده است / عالمی از نرگس مستت خراب افتاده است

ماه رخساره تو همرنگست با مهر فلک / زلف مشکین تو همرنگ سحاب افتاده است

بی تو پرنم خورده بزم گل در دریای اشک / واژگون جام جم همچو حباب افتاده است

از سر سودای چشم مست الساقی گون / خوش دل زهاد در شوق شراب افتاده است

از عرق ریز حیا شبنم ای حور سبد زد / دفتر حسن پریرویان در آب افتاده است

در حساب آن سیه کردم بیاض صد کتاب / از چه بد من جفا بیحساب افتاده است

نی همین دل از جفای یار آتش بر تابست

همچو مضطر عالمی در اضطراب افتاده است

زین چنین قطع تمنای تماشا کرد نیست / چشم بر روی وفای گل و می گردنیست

جلوه ای قاتل بسوی مشهد ما کرد نیست / خون ما دارد بیابان خوش تماشا

میتوان بردن به سعی قدر تا بلک اگر / بر سر قمری گلشن گشته گر بر پاست

زرح

در بی‌کسی که هر هوا امیدگاه نیست جا	خوبی در عشق ای شوریده پیدا کردنیست

از خط سبزش چو خواهد دل دیوانگی	ای صبا زنجیر چین زلف او وا کردنیست

بلبلان دارند نقد دل پی سودای گل	ای صبا صحبت رخت غنچه‌ها وا کردنیست

ساقی مضطر کنون بیخود شدن دارم هوس

یک نگاه از نرگس مستش تمنا کردنیست

خوش صحبت نوجوان پیر است	قدم چو کمان قدش چو تیر است

این تیر تو دل کند پر و زم	این طرفه کمان چه سخت گیر است

ربط دل من به چشم مستش	چون شیشه و جام ناگزیر است

تا ملک جنون گرفت این دل	در مرتبه صاحب سریر است

صد شکر که گفت آن جفاکار

مضطر تو واحد بی‌نظیر است

گویای چشم تو عیانست و عیان نیست	هر غمزه آن عین بیانست و بیان نیست

از ناوک مژگان بی دلدوز تو ام جان	ابروی تو پیوسته کمانست و کمان نیست

تنزیه به تشبیه چنین نیست به تحقیق	آنی که گذشت نهانست و نهان نیست

ای وای نگار دل عشاق که باری	بار غم عشق تو گرانست و گران نیست

دایم چمن حسن بتان تازه بهارست   کو سبزه خط فصل خزانست و خزان نیست

شوریدهٔ عشق از دل شیدا همه پیداست   چون باده که در شیشه نهانست و نهان نیست

تا نرگس جادوی تو دل برد ز مضطر

نامی که از آن مانده نشانست و نشان نیست

کو بر اشتلم بهار روز او کرد پدید و رفت   شبنم آسا بر رخ گل یک نفس غلطید و

مجمر عالم پر است از آتش شور گلعذار   برگ گلی بر نسیم آسا دمی بالید و رفت

تنگدل بودن چرا چون غنچه بر وضع جهان   خوش بود آنکو برنگ گل دمی خندید و رفت

کاشتی آهم سر بسوی عالم بالا کشید   در غم بالای او یکبار دگر بالید و رفت

شب چه شد مضطر قصور از من که از ماه تمر

از غضب چون زلف خود بر خویشتن پیچید و رفت

همرنگ عقیق لبت چند توان گفت   یاقوت لبش از شکر و قند توان گفت

شوریده سرم قاعده عقل نفهمم   حرف خرد از خرد مسند توان گفت

تا ور نکند یار اگر درد دل اینجا   با رش سخن چند لب کند توان نگفت

ور نبند بلا که کند دام قضا را   با چین سر زلف تو پیوند توان نگفت

آن لعل شکرخا که نشد وار حلاوت   هر گاه کند خنده شکرخند توان نگفت

لاداد

آزاد ز فکر دو جهان بود دل اما
اکنون بسر زلف تو پابند بلا نکفت

ناصح مکن منع که گذشتم ز خود اکنون
تا کی بدل مضطر من بند تو انکفت

مردم از مفلسی عشق دل زار کجاست
چهره همچو زر و چشم گهربار کجاست

جانم آمد بلب از لعل مسیحادم کو
دل ز خود مرده جهان یار وفادار کجاست

ای صبا پرده برافکن ز رخ یار دمی
سیر بر باغچه کردم گل بیخار کجاست

سبزه تازه خطان کو نعم لاله رخان
داغ دارست دلم مرهم زنگار کجاست

ای صبا هیچ ندارم خبر از دل گم گشت
جگرم خون شده زین غم دله غمخوار کجاست

ای نسیم سحر از زلف پریشان گردی
دل جمعی که در آن بود گرفتار کجاست

دل مضطر بمقام ارم آرام نیافت
خاک کوی تو سند آن سایه دیوار اگر هست کجاست

مهر ست روی روشن او پاره نیست
در گوشواره اش که نشست این ستاره نیست

خون کرده ام جگر بغم لعل او بسان
مانند غنچه زخم دلم اینکاره نیست

در باغ دهر لب بنوای تو وا مکن
صنم ندیده رمز که چو گل پاره پاره نیست

ای دل دوای خود ز مسیحا مکن طلب — این درد دل علاج بتر از غم چاره نیست

بهر خدا به سنگ مبر این شکسته باز — ای سیمبر دلم ز سنگ دل تو جز خاره نیست

بیداد چشم و خال و خط را حساب کو — هر دست کز نگاه ترا گوشواره نیست

ابرو بت اینچنین که بمردم کشد کمان — از ترک چشم و تیر قدر بی اشاره نیست

نقد جهان چه سود دهد جز زیان ولی — سودای عشق سیمبران را خساره نیست

بگذر ز قتل مضطر خود قول حافظ است

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

در عشق حال خویش و مجنون برابر است — خونابه دل و می گلگون برابر است

در وادی طلب اگر از خویش بگذری — کنج وطن بوسعت هامون برابر است

در چشم روشن دل جوهر شناس عشق — مقدار لعل و اشک جگرگون برابر است

تنها نه زلف او بکمند قضا یکیست — هم با قیامت الف قد موزون برابر است

خواندی چو درس حسن تو و درس عشق من — قد من و تو با الف و نون برابر است

در فرقت تو ناله بهر روز و شب — چشم ترم بقلزم و جیحون برابر است

بدنام شهر از آن شده در سودای دشت این

ور نه بعشق مضطر و مجنون برابر است

آنکو بره وفا در افتاده است	چون نقش قدم کجا فتاده است
زلف سیهت بپا فتاده است	پا بر سر من بلا فتاده است
خوبان ز دلم چرا نرنجند	کارش همه با وفا فتاده است
رسوایی عشق نیست از من	این طشت ز بام ما فتاده است
تا گرد کند بکوی جانان	گلشن ز دل صبا فتاده است
با همدم خود بساز گر نی	در گوش من این نوا فتاده است

مصطفی بفصاد بندی را

کاریکه بدل مرا فتاده است

تیره بی چرخ از غبار خاطر من بوده است	در سفال ماه از دود دم من دوده است
خاک بر سر بی همین گرد کوی او منت است	ماه در شوق رخش مجنون دل افزوده است
بی همین تنها گل از رشک رخت خون گشته است	شبنم از روی عرقناک تو گریبان بوده است
بی گل رویت شد پر شور بازار جهان	بلبل شوق دلم هر چند لب نگشوده است
دل که بیدار نبود دیده بی مردم است	دست کوتاه از کار ماند یا خواب آلوده است
چشم گویای تو از شرح تغافل نسخه است	لعل خاموشت بکین حرف آب سوده است

بابلا مات فنا عشق هر که خود مضطر کند

یکدم از دست جفای چرخ دون آسوده نیست

چشمم سیمین میان نه پی جان خسته نیست — دل را از آن حلقه زلف شکسته نیست

تا دست داد معنی رنگین چو گل مرا — در وصف روی یار دلم دسته بسته نیست

یکدم ز تار زبانی کلکم نی بیان — مضمون وصف لعل لب یار بسته نیست

کلک قضا نقش وجودم بدرد عشق — آه از جگر کشید ز دل ناله خسته نیست

مضمون وصف پای خیال آن نگار — یکسر چو لاله دل همه در خون نشسته نیست

دل در خیال چشم تو مضمون حال خویش — مدهوش و مست و سرخوش [illegible] نیست

دل را بزلف یار چگوئی ز چشم و جان

مضطر ز حلقه رشته الفت گسسته نیست

در جهان طالب فصل نو بجان کیست نیست — هم بجان از غم هجر بجهان کیست نیست

از میانت نهیں کس سر موی آگه نیست — در خیال دهنت هیچ در این کیست نیست

لاله و شمع صفتی همچو منه [illegible] اکنون — داغ حسرت بزمین تا بزبان کیست نیست

آه از آن طفل پریچهره که برید مردم دیر — مست سودای تو از پیر و جوان کیست نیست

گل همین چاک نزد جامه بخوبی بدنت — داغ رنگ رخت از لاله رخان کیست نیست

نقد دل داده بسودای تو بجان — فارغ از وسوسه سود و زیان کیست نیست

ابر مضطر که بکنامی خود خورسندست
در هوا و هوس نام نشان کیست که نیست

نی بجان رفت جفا از دستت — بر دل آورد جفا از دستت

سر کنم چند شکایت که دلم — پست افتاده ز پا از دستت

وه که بکیر شده پامال جفا — بی وفا دل بوفا از دستت

ای گل اندام بخونریزی دل ها — سرخ گشته حنا از دستت

دست فریاد جلادی بکند رفت — هست ای بت بخدا از دستت

بنشین مردم نبود قدر بری — ای بت جور لقا از دستت

من چگویم دل مضطر چه کشید
رنج و آشوب بلا از دستت

زلف تیر چنبت برای صید دام — چشم مخمور تو طلسم فسون خوانده است

تا بر افکندی بعارض زلف — سنبل تر بر رخ گل موی آتش دیده

گل میان عشق بستان دگر دارد دگر — چاک جیب عاشق الحال گل [illegible]

چشم آگاهی ز حال دل خطا با — مو بمو اثر لطف نامه سنجیده است

مغبش ببوسته مضطر [illegible]

ابروی او از کمان حسن بیت حبیبه است

اینست آنچه که عالمگیر دینست — بردانکه دل و دین ز من شیفته اینست

مفکن ز خط دست به کمین و خم زلفش — تا رسته کج شده بر سر کشتست

از ماه دلم روشن لبت چه که ناگاه — دیدم رخ رخشان تو گفتم که همینست

از نام من انکار نیز فست از لب لعلت — آن حرف لب لعل تو چون نقش نگینست

داغیست ز حسرت به جگر ماه فلک را — تا روی تو بهتر مه روی زمینست

یک عهد نه بستی که ان جان نشکستی — از سستی عهد تو دلم سخت غمینست

زه کرده کمان تیر نگاه تو ابرو — خوش بهر شکار دل مضطر به کمینست

یا چشم خوش که گردش ایام کجا است — پیش رخ و زلف سحر و شام کجا است

دادم دل خود به تو عشق ندارم — عشرت چه و راحت که و آرام کجا است

پابند سر زلف تو ام هیچ نفهمم — زنجیر چه و حلقه که و دام کجا است

وحشت زده چشم تو ام هیچ ندانم — آهو چه و نرگس که و بادام کجا است

تا یاد خود کام بود کار نفهمم — مطلب چه و مقصود که و کام کجا است

سودای تو تا برد به ویرانه مرا هم — کاشانه چه و قصر که و بام کجا است

مضطر شده ام بسکه بهجرت نشناسیم

گویا همه کجا مطلب و پیغام کدامست

همین بیاد خطت نی دلم بخبر است | بفکر زلف تو عمریست دربدر نیست

کنونکه بلبل دل بر سر عرقخوابست | کجاست دیده برخسار دم گل افتابست

بتان به نیم نگه میخرند دل اینجا | بنرخ این که بی بها چه ارزانست

عزیز مصر دل مردم از چه رو سوی | کسی که دیده ترا گفت یوسف ثانیست

دمی خیال بناگوش او ببل خاکرد | بنور دیده ترکرم کو هوا فشانیست

سرت هیسک بیاید بسر قدم هشیار | نگاه اگر نکنی بیش ما چه تاوانست

چه انقلاب بزمان راکم بیان اکنون | کسی که دوست بدل بود دشمن جانیست

بمعنیم نظر افکنده از نظر مفکن | که نقش صورتم از جان از کرده مانیست

تو ترک ایدل مضطر ازین سخن سنجی

کرا بسبب وا کنی کجا فهم و کو سخندانیست

بنما همین نه چاک کریبانم آرزوست | مجنونم و چو بادیه دامانم آرزوست

بکشای لب که لعل بدخشانم آرزوست | بنمای رخ که مهر درخشانم آرزوست

ای بت جدا از تو دهدم کرجدا دلی | جواد خراب و بی سر و سامانم آرزوست

من از جدائی یا بتو دوران رسیده‌ام | ای خوشترم حیات وصالم تمام آرزوست

ای چشم منتظر در انتظار شمع که بینش یار | پیدا نمودن غم پنهانم آرزوست

نالد مدام قمری دل در هوای تو | یک جلوه از تو سرو خرامانم آرزوست

جائی که منزلم بفراق تو ای صنم | از جیب تا بگوشه دامانم آرزوست

آشفته مو بمو شده‌ام در هوای آن | جمعیت زلف پریشانم آرزوست

کردم بمعنی اسمه اظهار درد دل
مضطر نه جمع کردن دیوانم آرزوست

صفای طلعت تو با جمال حور یکست | رخ منیر تو با مهر و مه منور یکست

ملال در راحت و غمش و الم نمی‌باید | به پیش عاشق شنیدن اخرا و سور یکست

یکی ستاره سیاهست زلف سر مکش | غبار خط رخش با نجوم منور یکست

چه دم زند ز نیکش بن حبیب نبرای | درین زمانه که قدر بصیر و کور یکست

ز آتشم الحذر الجان قیامت انگیزست | نوای ناله من با صدای صور یکست

بچشم خاک نشینان کوی بحریانی | حصیر و بافته و قاقم و سمور یکست

چه بهر کس بر در از خدمت که اینجا | که غایب نظر و حاضر حضور یکست

به پیش راهروان طریق عشق ماهر کی | چه مختصر چه دراز و قریب و دور یکست

بیکند

هست پیش تو قدر حریص و قانع هم

که عاشق دگر و مضطر و صبور یکیست

هر که چون منصور سر بر دار نیست — در دیار عاشقان سردار نیست

نیست غم گر در حریم یار نیست — ما گدایانرا ابنا هان کار نیست

از امید و بیم چون رستم مرا — گلشن اقبال و غم ادبار نیست

تا بخواب ایمنش را دیده دل — در هوای دولت بیدار نیست

شکوه ها دارم بدل زان غنچه لب — لیک از شرمم سر اظهار نیست

خوب کردم سیر گلزار جهان — جز رخ خوبت گلی بیخار نیست

با که گویم آه کان بیگانه خو — آشنا و همدم و غمخوار نیست

از که پرسم راز آن گل پیرهن — چون صبا هم محرم اسرار نیست

کی گشاید لب به پیش انجمن — چون زبان غنچه را گفتار نیست

همسر آن قد صنوبر چون شود — پا بگل را طاقت رفتار نیست

در دو عالم بیکس همچون منم — آه پابند دو زلف یار نیست

نی همین تنها دلم آزرده ام — کیست کز دست تو ای جان زار نیست

تا بدل بردم شکست مضطر ز عشق

یکنفس زان یار دل بیکار نیست

بیخود چو گشته دل بجدا رفته | از خود گذشته بین بیکجا رفته

در عشق او دل از بر ما رفته | شد بیوفا و راه وفا رفته رفته

در قطع راه عشق تو کارم بسر فتاد | اخر ز دست طاقت یار رفته

تا مار زلف یار چو مشک ختن | در چین ان دلم ز خطا رفته رفته

اخر نغمه ساخته با صد نثار من | ان شوخ مست ناز و ادا رفته رفته

نامردمی براه وفا حیف آر | چون عمر اخر از بر ما رفته رفته

رفتن براه عشق که از سر گذر بود

مضطر نبود لعرش یار رفته رفته

دل کانظر بانیه روی او نداشت | خوش بود چون گذر ز سر کوی او

گلگونه کو صبا برخ گل بسی کشند | هر چند رنگ داد بنفشه و بی بوی

سنبل نمود چو بی خود کو بر دی | دل در گره چو حلقه گیسوی او

نرگس گشاد چشم بهمچشمش | مردم کشی چو نرگس جادوی

کو رنگ لاله و گل و نور چراغ | ماه تمام همسری روی او نداشت

انگشت حلق بود از اثر مثنوی | ناخن بدل زدن که چو اثر دی

تمتناد

شمشاد سر کشید بشوخی فراز بین ولی — تا در خرام قامت دلجوی او ندانست
مردم بچشم من چه که حور و پری بحسن — میدانست صد قصور و یکی چو او ندانست
درد مرا علاج بروی زمین کجا — عیسی بچرخ چاره داروی او ندانست
زاهد که در هوای ارم داد جان بشوق — مضطر مگر خبر ز سر کوی او ندانست

یا آنکه نیست در همه عالم بسنگدل عجب نیست — مشکن دل حبیب از این بیش و رحلت نیست
آن لب نه شکر است و نه مژگان نه خنجر است این نیست — رویش نه خور است این آن بس زلف دوست نیست
تنها نه عشق شیوه دارد و رود دل من — رو داد دل بدشمن جان دلدم عجب نیست
چون تو بتیغ بر در آغاز کرد صد ایمان — در حسن و در جراحت اسنا در ره عرب نیست
جایی که دم شمار دانش نصیحت ارد — داروی حل که دارد در رعیت آن طب مطلب نیست
تنها دل از شکایت دارد نه صد حکایت — آن کیست کز جفا نه جانانه جان بلب نیست
رسوای عشق و غربت و عزت انسود کی بت — آرام و عیش و عشرت در وادی طلب نیست
ز حسب کام و ناکام کو وصف و آرام عیش — در راه عشق نی شام هم صبح روز و شب نیست
مضطر بکبر باطل آید کدام قابل
گر خواهش زمن دل ناگاه بی سبب نیست

گر دارد نقشم بر زبان الغیاث | بر رود از کف لهذا امان الغیاث
هر زمان لا ابر دل زند از دست ناز | ترک چشمت تیر مژگان الغیاث
در فراقت چشم دریا بار ما | داد جنت دل بطوفان الغیاث
زلف هندو بنود دل برد کنون | چشم جادو میبرد جان الغیاث
نقد جمعت ربود از دست دل | یار از زلف پریشان الغیاث
ترک چشمت لعل بر دار کفم | الغیاث ای شاه خوبان الغیاث

رحم کن ای شوخ اکنون تا یکی
مضطر از هجر تو نالد الغیاث

نه گل نه لاله نه باغ و بهار شد باعث | نگار خار دل الگلعذار شد باعث
نه گردش فلک و روزگار شد باعث | نه تیره روزی ما چشم یار شد باعث
نه دانه هم فهم و نه هم دام بهر صید دلم | هوای خال و خطان نگار شد باعث
نیامد و بغم انتظار جان دادم | مرا ابر که غم انتظار شد باعث
جمال حور و پری از دلم نبرد قرار | نه شیوه‌ای آن حسن یار شد باعث
نه هم صفیر بی بلبل اسیر دام شدم | درین چمن نه گل و لاله زار شد باعث

برای و الم و آه و ناله مضطر

خیال لعل خموشش لگام بسته باعث

یا عاشقت بسیر گلستان چه احتیاج — بینش لبیت به لعل بدخشان چه احتیاج

گر رفت عقل و هوش غم چون شکست دل — قصر خراب را به نگهبان چه احتیاج

شیرین خوش است اگر لب لعلت بود بکام — حلوا چو حاصل است بدندان چه احتیاج

عشق آگهان ز درد سر عقل فارغند — طفل سر شکسته را بدبستان چه احتیاج

در بند عشق فارغ از اسباب لذتم — با شور زخم نمکدان چه احتیاج

منت کشی چمن نکند سوز او مرا — با داغ دل به لاله نعمان چه احتیاج

مضطر گذر ز بند غم دلبران کنون

چون گو نماند به چوگان چه احتیاج

جز نرگس هوس نیست مرا لیک کسی هیچ — دارم نه تمنای و نه پروای کسی هیچ

یاری نه بسر دارم و کاری نه بکس نیست — و همی نه ز زر دارد و نه سیم ز عشق هیچ

یاری بجهان دل از ستان نبرده درین فقر — گرچه به بساطش نبود خیل و فرس هیچ

یک داد رسی نیست درین قافله یاد — جز ناله نمانده به دل من چو جرس هیچ

در دادن جانش نبود غیر دل الحان — آگاه نشد دلم از بیش و کس هیچ

چون لاله جگر داغ ز بستان جهان دم — دل خون شد حاصل ...

مضطر شدم ثنا دو ربناع که بنمود
جز صورت صیاد و بجز دام و قفس صبح

بنت شبنم کو هوا اشک زمرکان صبح
سند بنا گوش کرے بشک رخ تابان صبح

داد مطبخ قضا این نعمت الوان خلق
تخت قرص مهر انور تا بر ایے خوان صبح

چهره عالم فروزد ذره از پرتو بین
مهر تابان دختر یار رست از احسان صبح

در دلم صدق و صفا از مهر رویا المهیت
از لمح خورشید باشد زیب ایوان صبح

محو سودای فنا صادق دمان باش و بس
بنت مضطر جز متاع نیستی سامان صبح

مکن دراز بتو خید حق زبان گستاخ
ببام عرش نهی از چه نردبان گستاخ

برو ز طبع محو ز راحت از ره اندیشه
منو بنوس بقدیر همعنان گستاخ

دمید خط و بخوبی ابرے دل مردم
هنوز چشم تو شد همچنان گستاخ

نظر که نیست از و سیم الکی سر مو
چنین چگونه ربے حرف از لبان گستاخ

بعینی کرد چو رسوا مرا سر شک بکاست
کدام طفل که نبود درین زبان گستاخ

کمان ابرو و تیر نگاه یکسونه
دل شکسته دارد بان مکن گستاخ

میانه من و او سر حیه بهشت ابلل
چرا نبودم ربے ایستاده در میان گستاخ

کرلننی

کردش من هست از سر کند سنت ای وای — مرو براه محبت سبک عنان گستاخ

دل ضعیف مرا گشت نار تو حیرت — بقتل پیر بود دست نیر جوان گستاخ

گر است زهره جگر کو جرا بردش مضطر

که اینچنین بدل من کند کمان گستاخ

زده ام چاک چو گل بتو گریبان چند — دارم از خنجر جگر تر شده دامان چند

کفر زلفت شده غارتگر ایمان چند — از تو بیدین شده دل افتاده مسلمان چند

یوسفم در خور بازار چنین مصر نبود — بنده اش ساخته سودای عزیزان چند

ساکن کوچه تو با دل صد چاک شدند — مشو آزرده ازین خانه دو پریشان چند

بسکه افتاده پیدیوانه ام این در گنجی — دست پیدا دم را کاش بیابان چند

غنچه و گل همه دلتنگ و جگر چاک تواند — کرده ام از تو جدا اسیر گلستان چند

نقد جمعیت دل داده پریشان نفس اکنون — بی جابند بسوداش پریشان چند

چشم جادو بتو دادی رشک پری ناصح تلک — یک نگاهش بجنون داده پریخوان چند

کشته چشم تو دلسته زلف تو شند نیز

چو دل مضطر پای سر و سامان چند

نار لعل لب جامونش توام باد آمد — بلبم آه و فغان ناله و فریاد آمد

هر که در باغ جهان بار تعلق نکشید — ز جهان سرو صفت رسته و آزاد آمد

جوشن صف دو صف ز مژگان پی قتل مردم — یکسر ان چشم سیه بر سر بیداد آمد

بوالهوس خندد بسوزی جگر از سنگ مرا — دولت عشق بتان طرفه جدا آمد

چون نه مجموع غم عشق تو کند مردم را — زانکه خرنعل بر از حسن پریزاد آمد

جرعه جام نگاه تو خیابان سرخوش — که بر پیر بیری دمی خرقه زهاد آمد

تیشه کوهکن شود از شعر بین میخواهی — عشق در فن سخن یاد ره استاد آمد

کشته منصب بزم اندر حب — شمه رحم چو در خاطر صیاد آمد

کو خرام خوش تن در رفتار بکوش — نسبت قامت او را بشمشاد آمد

زیر پیش آب سرشک آتش دل سرد نکرد

خاک شد مضطر و آتش همه بر باد آمد

یاد آنکه بدستم سر گیسوی تو بود — شمع کاشانه من نور مه روی تو بود

شب که باد صبا بود بکویت که سحر — دامن و جیب گل و غنچه پر از موی تو بود

ترک را دیدم از این مردم عالم ای جان — [illegible] کشته جادوی تو بود

تیر ما گشت ز تیر مژه رو نفعا — کو دلم گوشه گرین خم ابروی تو بود

مضطر اکنون که چو رفت همه بر نابهات

بکار

یکی از خاک نشینان سر کویتو بود

از لب شوخ چه خوش قامت دارد | بیت قامت که قیامت دارد
گفت روزی که تراخواهم گشت | گفتم الله سلامت دارد
ست آمد بوفا بتو مکرر | دلمن سخت ندامت دارد
میکنم ناله که در یاد قدت | نعل شور قیامت دارد

دل مضطر شده پامال هنوز
بر سر کوی تو اقامت دارد

نمیدانم که این شاه بان جاه می آید | که خلقی چون گدا از هر طرف در راه می آید
نمیرسد شب الشمع رود درد دل که | چگویم چون نمرکان اشک بر راه می آید
سراپا نازمن دامن فشان | سوی خاک مزار من اگر ناگاه می آید
ندانم تیغ ابروی که ریسا کرد جا | که با هر قطره اشکم لخت دل همراه می آید
اگر در دیر نیاید پس ایهم کران دلبر | بیام قتل من کار تغیره دلخواه می آید
رکیب تیغ رم روشن نسازد کلبه تارم | زراه مهر روز روشن چه شد اماه می آید

چرا کج میشوی با من بعشق خود شفدان ناصح
براه راست کی این مضطر کمراه می آید

میخواستم آرام دل از همنفس چند | میداد امان دور فلک گر نفس چند
هر پاره او قافله ناله روان گشت | بستیم ز دل نافه جانرا جرس چند
یک داد رسی نیست که بر شب ز جفاست | دادند اگر دوست مرا دادرس چند
منعم چه کنی ای که مانند نکو نیست | مانند من و بلبل دیوانه کس چند
ننهاد دلی من نیست گرفتار سوایت | آن کیست که نشنود آواز هوس چند
هر روز فتاد این قفس چشم تو گریه | رستیم در شعر ز بند قفس چند

در عشق چو مضطر که گذشت از دل و دین هم
دارند هوا بیش بر بوالهوس چند

برنگ خامه نرگس تو تا نکرد | دلی در دمندرا نتوان بیان کرد
چو چشمش فتنه در کار جهان کرد | جهان از صدای الامان کرد
گل رویت جهان را گلستان کرد | بهار عشق حسنت بیخزان کرد
رخ چون ماه خود از من نهان کرد | ز بیمهری عیان شد قصد جان کرد
جوانکان کشتی از نازم بجانت | دلم جانرا نثار تو بجان کرد
بقوس ابرو و با تیر مژکان | چه خوش چشمت دل مردم نشان کرد
چه بازی کرد با من عشق طفلان | به پیری شوق دل بازم جوان کرد

[illegible]

چه سیری که در ایام طفلی ؛ مرا عشق تو پیرای تو جوان کرد

چو از لعل خموشش او سخن رفت ؛ دلم صد ناله جانم صد فغان کرد

ز بندم بگذرانی تا صبح حد آرا ؛ که عشقم دین و دل وقف بیان کرد

قضا با ابلق روز و شب ارکان ؛ سمند یار چشمت همعنان کرد

نگاه کرم جانان سوخت جانم ؛ چگویم دوست کار دشمنان کرد

دلم بیمار کرد آن چشم جادو ؛ نگاهش قصد جان ناتوان کرد

قصاید وصف روی آتشینت ؛ برنگ شعله ام آتش زبان کرد

چو تو جان جهان اندر جهانت ؛ دل دیوانه ام سیر جهان کرد

چو حافظ دم نزد مضطر با غیار

که یار ما چنین گفت و چنان کرد

نم دیده زلیس روی یار مینا دیده تر کرد ؛ مشکل که توانم ز غمت خاک بسر کرد

در سحر نوایی که دل سوخته سر کرد ؛ بگذشت ز افلاک را بدمی اثر کرد

حرفیست که در خرمن آواره تو نکرد ؛ جائی نرسد گرچه دل از جو بنشو کرد

از داه دل سوخته ام کیست که نگذاشت ؛ اما بدل سخت تو کاهی نه اثر کرد

زان چشم چه سود از لب تست چه حاصل ؛ کاینه نه بیمار نخیت و جاکی نه بکر کرد

فرمان تو گو رسد بمیدان وفا من ‌‌ چون من بجد بناوک تو سینه سپر کرد
در کوی تو چندی چو منی بی سر و پا هست ‌‌ مجنون نه بپا کرد و نه فرهاد بسر کرد
یکتای زمانی تو و به اشفتگی خویشتن ‌‌ از حال دل از زلف تو فغان اگه خبر کرد

اکنون بچه سازد دل عجب گشته مضطر
عمری چو حنا با کف پای تو بسر کرد

گفتم چسان نجات دلم جانمن شود ‌‌ گفتا شهید خنجر مژگان من شود
گفتم سوال دل ز تو الیناه وصل نیست ‌‌ گفتا چه دور اگر ز گدایان من شود
گفتم چسان شود بدر رنج دل مرا ‌‌ گفتا اگر ز حلقه بگوشان من شود
گفتم که چشم دل بوصال تو روشن است ‌‌ گفتا که تیره روز ز هجران من شود
گفتم که عرض حال دلم بشنوی چرا ‌‌ گفتا بیا و بگو که ثناخوان من شود
گفتم ز تو بوده دل جمعی بگو کجا گشت ‌‌ گفتا خبر ز زلف پریشان من شود

گفتم کشد چسان دل مضطر ببر ترا
گفتا اگر چو آینه حیران من شود

تا چو تو سرو قد کلیدی ساخته اند ‌‌ عوض قمریا و بلبل چو منی ساخته اند
شیشه و جام فتاد از نظر خویش نگهبان ‌‌ چو ملک در پی دیده و دل انجمنی ساخته اند

تمت

چشمم مغنی یکبنا ناحیه نبات دارد | دل خون گشته بر ابیات چشمی ساخته‌اند
مفلس دولت وصلت نگهبان چو من | نی غنی طبع چو تو سیم تنی ساخته‌اند

مضطر چو نوا آراد ز فکر دو جهان
نه گرفتار دو زلفش چو منی ساخته‌اند

شب از هوای گرم رخش بی آب و تاب شد | روی زمین تمام پر از ماهتاب شد
دیوان حسن هر دو جهان دیده شد ولی | یکمصرع بلند قدت انتخاب شد
ای بت دمی ز بهر خدا بگذر از عتاب | جور و جفا بس است که خونم بحساب شد
پیمانه از لبت جگر خسته‌ام بشد آب | از شوق چشم تو دل مردم خراب شد
خون شد جگر ز سردی آه بس که در نظر | چون طفل اشک آمد و گرم شتاب شد
برخاست دود آه دل از شور سینه‌ام | شب تا سحر گریه من چون سحاب شد
جام شراب چو کشیدی ز دست غیر | ای جان ز رشک اشک دل پر خون کباب شد

مضطر چو گفت حال سیه روزی خود گلش
چون زلف خود ز ناز لعبد بحساب شد

بیکمال من ... در طلب ... داده‌اند

از طفل ... شوق چو گلستان ... صبح
ز ... عارض چو گلستان شد نسب

از حبابان دلم خبر نداری نیست نیست / کو نهال گلشنم را سر کشیدن داده اند

چشم خواب و راحت از روی دو عالم بسته ام / دیده ام آنها بر دیدن شوق [illegible] داده اند

نیست چشمم کور در سودای عشق او مرا / نقد دل از بهر درد سر چه بسیار داده اند

بستم چرخ در صبا نکهت مظفر نیست نیست

چون [illegible] به اندازه در مبدل داده اند

نیست در گلشن بهاری گل عذار انزرا چه شد / سرد شد جوش جنون فصل بهار انزرا چه شد

زار مینالم که زین اطفال مجنون نزرا / هیچکس سنگی نزد آیا بی [illegible] انزرا چه شد

بار غمهای محبت بس گران افتاده است / نیست در کس این تحمل بردبار انزرا چه شد

راز شد بی پرده اکنون محرم اسرار کو / تا چه پیش آمد بیاران رازدار انزرا چه شد

خاص باشد فیض عام نیم شب [illegible] / خفتگان افسرده دل شب زنده دار انزرا چه شد

آکسی نیم شبم [illegible] طلبان در جان [illegible] / بسلسل عشق مظفر بیقرار انزرا چه شد

قحط مستان دختر رز را جگر خون کرده است

کو دم از خود شد آخر باده خوار انزرا چه شد

رنج آن [illegible] کرده باشد / دل [illegible] از خدا اگر دیده باشد

کسی نالیده باشد گر ز [illegible] / چو نی آخر کسی نالیده باشد

بران

بران عارض چو دیدم زلف گفتم — گل و سنبل بهم پیچیده باشند

چو گل مضمون رنگینش دهد دست — دل هر کس که خون گردیده باشد

چو دیدم زخم دل صد پاره گفتم — شکر خندش نمک پاشیده باشد

بغیر از دامن امید از بیلاغ — گر از دستی که او گل چیده باشد

ز جور تست کیست ای آرام جانها

بجز مضطر که او رنجیده باشد

مگر باد صبا در گلشن از کوی تو می آید — که در هر لاله و گل صبحدم بوی تو می آید

ببکیدم هر دم اگشته جان پاره [illegible] — نه از خضر و مسیح از چشم جادوی تو می آید

به تیغ مو نمودن قتل ابطال [illegible] — ز ابروی تو می آید ز ابروی تو می آید

نباشد یکه الحان چون تو دیگر [illegible] — دل هر کس که گم گردد کمان موی تو می آید

بود تا خنجر رخسار در دل صد پاره مضطر

بهر دم یاد از مژگان دلجوی تو می آید

خاک بر آن دل که چون در شوق [illegible] — چاک شد سینه گر چون تکده یاری [illegible]

آن چه باشد دیده گر چون خاک [illegible] — آنچه دلی کو نزار از دست دل آزار [illegible]

در سر و سودای پابوسش آنچه [illegible] — ای دل از دست تو در کوی کسی کاری [illegible]

زاهدانیم ادا ار و کنبد عشق چو روزی باکند — مرده به انکه چون منصور بر دار نشکند

نیس بر التمعی ره بر وزانه شد السمعرو — ازچه رو دز بر مست این دلسوز را یاری کند

نی کلی بر سر زدم خاری نه دریا جا گرفت — زین چه کاری کی ازین رنک کل و خار نشکند

زان نبر برودی دل مضطر چو عهد وصل خواست

تا به فردای قیامت هم ز رو آری انکند

یکنفس صبح اگر رو بتو بنم چه شود — کلی در کلشن حسن تو به چنم چه شود

من لبو بتو به بنم تو نبوسم بینی — رو بروی تو دمی کر به نشینم چه شود

بر فکن پرده ز روی چو مه المهر کلعش — رخ خوب تو اکر سیر به بینم چه شود

ای شه ملک کرم بنده تو از دیده — کر کنی رحم برین جان حزینم چه شود

به بجستی دارت بدبرین دلم از زلف سیاه — بر در وصل وای ندانم که بد بینم چه شود

کر کذار یکه شود ای ای ب یکانه وفا — زنشای کفپای تو چنیم چه شود

بود بر وعده وصل تو نفس مضطر را

از وفا کر بکنی راست نفسم چه شود

زین بنان از در حبس شعده از نازنین — نامدار شاه خوبان با تبار ما نو اند

غنچه و کل نرکس و سنبل شه قریادم نباع — خسته و خون کشته حیران و بر نشانی نو اند

بموبو

سو بنو بار بست چشم مردم و حور و پری   ماه و مهر و مشتری و زهره حیران تو اند

عاشقان را دل شکسته بسته جعد نادرست   سخت جان ناآشنا از کیسه بیمان تو اند

احتیاج عاشقان هرگز نه تیغ و تیر تیک   کشتگان ابرو و مجروح مژگان تو اند

کیست مجنون و کوهکن لیلی و شیرین هم بجان   هر طرف سرگشته کوه و بیابان تو اند

دل چه ده مضطر چو بینی دلدهی از دلبران

حق و باطل این بتان دایم بی جان تو اند

سرو قد تو بار سکون در حرام کرد   جای بنای کو که قیامت قیام کرد

نازم ادای چشم ترا ناچه چوش ساز   کارم تمام از آنکه ناتمام کرد

میداشت غنچه دعوی خود لیلی بلعل او   باطل بیک کلام نیش لب کلام کرد

سرو چمن همیشه سر کشیده بود   از پاس آن قد تو در یک خرام کرد

آن لاله رخ بباغ چو شد گرم میگشت   آورد غنچه بگشت و گل فکر خام کرد

در سینه بندشت چرخ چنین سوی انقلاب   دین گرو پی از گردش چشم تو دام کرد

عجب انبل کد آخته مضطر خیال عشق

زین تجربه کار بین که چه سودای خام کرد

تنها نه شمع و گل بجان کلاه دارد   از ماه رخت مهر درخشان کلاه دارد

ز شوخی گل اندام تو بستان نرگس و بادام — از شوخی چشمت گلستان گله دارد

یاقوت نه از رنگ کند خون جگر تو — از جان لب لعلت تو مرجان گله دارد

گل چاک زند جیب سوی بدن از تو — در رنگ رخش لاله نعمان گله دارد

از چشم و چراغم چه بود چشم ز چشمت — عمریست که دل زان صف مژگان گله دارد

نی کار بعهد تو بود مصحف و زنار — از زلف و رخت گبر و مسلمان گله دارد

از بسکه ز دلها هوس خلد تو برد — از کوچه تو روضه رضوان گله دارد

سنبل همین گشته ز زلف تو پریشان — اینک بروی تو شده حیران گله دارد

شمامل مردم نه حرامست فلک هم — از گردش آن نرگس فتان گله دارد

نی نسخ نکهت شیر و قند از چه بود قدر — هم دست قدر از حلش آن گله دارد

یاران و عزیزان ز تو دارند شکایت

مضطر ز عزیزان و یاران گله دارد

نغمه پرده وحدت چه بهوش تو رسد — صوت ناکه ز دم ناقوس بگوش تو رسد

از دهان تو اگر غنچه زند دم چه سود — کی تواند لب لعل چموش تو رسد

کیست پیغام به یکی خسته دلان — اگر این ناله بگوش به خروش تو رسد

گر دستبرین سخن مضطر تو وصف لبت

شکر بی

هنکر بی پی که بلعل لبش نوش نوزد
گر چه کند
بهم لب
چشم تنر رو حا

ای بطوفان فتاده چشم امان — بخدا او را ناخدا چه کند
گرد بیگانه ام زخویش اکنون — بهم آن یار آشنا چه کند
روز چشم سیاه کرد اچشم — بر سرم سایهٔ هما چه کند
دل ربودند و قصد جان دارند — این بتان بیکرم خدا چه کند
جان بعیب است و دل از خود رفت — ستو بنم دیده تا چه کناد
از دم سرد من آه دل بکشود — غنچه جام از صبا چه کند
دل چو شد قید یاد و زلف رسا — یک نیک آه نارسا چه کند
دل و دین برد زلف بند و لیش — وه که آن چشم سرمه سا چه کند

دل بتاب عشق را مضطر
چاره پردازی جفا چه کند

تا سوی تیا کوش توام بگنظر افتاد — صد دانه اشکم چو در از چشم بر افتاد
هرکس که سر آورد سر از اندر افتاد — با غمزه کان تو زیالبت در افتاد

جز چو تو دل سوز جگر سوز نه بیند · چون شمع و گل آنکس که بسودای تو افتاد

هر سینه چه دلها حال ره و آه محبت · رنج و الم و درد و بلا در سر افتاد

مضطر ز جگر ناله برآور که ز هجرت

آه دل جان بر لب لب آمد افتاد

قبای سبز در بر کرده از گلزار می آید · سر بستان اگر قمری دل سرو خوش رفتار می آید

چه خوش میناید دست و جام بر کف یاری آید · بمستان مژده ای دل ساقی گلچهره می آید

نسازم چون نیز رنگ گل که گر بیاد چاک تن در گلشن · صبا یکدشت بر دامان ز بوی یار

چو یکدشت از مرادم چید دامان ز عارض · کنون هم گلعذارم را ز هم عار می آید

مگر قصد صبوحی در چمن آن غنچه لب دارد · که گل جام بکف هر صبح در گلزار می آید

بهر رنگ نیست مشکل سر و از باد در گلشن · جگر خون کرده گل تا گوشه دستار هم آید

مگر امیر بوی آن گل اندامست این گلشن

بمضطر بوی او از هر گل و هر خار می آید

سرو چمن همین بخرامت نمی‌رسد · ایجان بقامت تو قیامت نمی‌رسد

آمد چه بیش باد صبا گه بیک سحر · روحی نبین ز بوی ایامت نمی‌رسد

مینا شکسته و ز لعل خمت مست لب · دور فلک بگردش جامت نمی‌رسد

ابیم

ابنم کذشت کرچه ز بالای آسمان / یا بن مایه لب بامت نمیرسد

عنقای فکر اگر بپرد بال بر زمین / پرواز آن به اوج مقامت نمیرسد

آرام کی بود دل بیمار عشق را / تا داروی ز درد دوامت نمیرسد

صد نامه مضطر از ره شوق نوشته است

خط بر رخت رسید پیامت نمیرسد

رخ عیب لاله و گل و سرو سمن میکند / محو بهار حسن تو میل چمن میکند

رفت چو دل بحلقه سنبل مشکبار یار / هم ز خط نظر سوی چین ختن میکند

بر رخ مردمان کشاد صد در فتنه از دو چشم / نیک همین ز دل من آن شکن میکند

کرچه کمند زلف او هر کس رسالت / دل ز خط کذر بران چاه ذقن میکند

چشم تو یاد داد یار هر ربودن دلم / تا چه فسون و سحر هم حیله زن میکند

روز با سکندارم شب کنی زر دیم / آه که با هر دمی مهر بمن میکند

عهد به ... از وفا دل شکست از جفا / باد ز عهد لسته العهد شکن میکند

خود بکلام خویش ... / ورنه که بر کلام غیر حرف و سخن میکند

رفت چو دل ز سینه کم یار ساعدار جه درای / دور فتاده وطن یاد وطن میکند

صورت مردمی بدید مضطر از اهل این زمان